

دکتر اختر کامبخش

تمام سوخته های

جنبش زنان ایران

ع. الهی

دکتر اختر کامبخش (کیانوری) اندک زمانی پس از فروپاشی اتحاد شوروی و فرو ریختن دیوار دو برلین، در خلوت و انزوائی ناخواسته، که گرفتار آن شده بود درگذشت. از نخستین زنان ایرانی بود، که پزشک زنان شد و بعدها جراح.

در یک خانواده سیاسی بزرگ شده بود. از نوجوانی وارد عرصه سیاست و مبارزه در راه آزادی زنان و برابری حقوق آنان با مردان شد. در سالهای جنگ دوم جهانی و تسلط فاشیسم بر نیمی از اروپا، فعالیت های ضد فاشیستی خود را در قزوین و گیلان آغاز کرد. پس از شکست فاشیسم، او در عین حال که به کار طبابت برای زنان می پرداخت، تمام امکان خویش را به امر بیداری زنان ایران و آگاهی آنها از حقوق برابرشان با مردان اختصاص داد. در همین دوران در دبیرستان نوبخس تهران که دبیرستانی دخترانه بود تدریس می کرد. از نخستین زنانی بود که پس از آزادی زنان برای تحصیل دانشگاهی، به دانشگاه تهران راه یافت و در آنجا پزشک زنان شد. در جریان همین تلاش و پیگیری، از بنیانگذاران نخستین سازمان زنان ایران شد. او که همسر عبدالصمد کامبخش، از رهبران وقت حزب توده ایران و کمونیست برجسته جهانی بود، پس از شکست جنبش ملی آذربایجان در سال ۱۳۲۵ و عقب نشینی فرقه دمکرات آذربایجان به داخل آذربایجان شوروی، در کنار همسر خویش، که هدف مقدم ارتجاع دربار پهلوی قرار گرفته بود، ناچار به ترک ایران شد.

سال های تلخ مهاجرت در باکو و آذربایجان زیر سلطه "باقراوف" و سپس اقامت در آلمان دمکراتیک سابق (شهر لایپزیک)، که تازه شلیک گلوله ها و صدای پرواز هواپیماهای جنگی بر فراز آن قطع شده بود، و مسائل و عوارض ناشی از مهاجرت دوم و سوم حزب توده ایران پس از شکست جنبش ملی و کودتای ۲۸ مرداد، همه و همه او را به شاهدهی زنده و زجر کشیده رویدادهای سیاسی ایران تبدیل کرده بود.

دکتر اختر کامبخش، در مهاجرت پس از شکست فرقه دمکرات آذربایجان دوره تخصصی خود برای جراحی را گذراند و زمانی که در آلمان دمکراتیک مستقر شد، در بیمارستان های لایپزیک، که در سالهای پس از جنگ به شدت نیازمند پزشک بودند، مشغول کار شد. تا آخرین سالهایی که توان راه رفتن بدون کمک گرفتن از چوب زیر بغل را داشت، به کار در بیمارستان ها ادامه داد. حتی در سالهای پس از بازنشستگی نیز، گاه برای چند ساعت در روز به هر بیمارستانی که به او نیاز داشتند، سر می زد. این وظیفه شناسی و انسان دوستی اختر کامبخش برای او نزد جامعه پزشکی شهر لایپزیک احترام ویژه ای را همراه آورده بود. حضور بسیاری از آشنایان و همکاران آلمانی او در مراسم خاکسپاری وی، خود گویای این محبوبیت اختر کامبخش بود.

اختر کامبخش، پس از پیروزی انقلاب خود را آماده بازگشت به کشور کرده بود، اما یورش رژیم به حزب توده ایران پیش از آنکه دولت آلمان جانشین او را در بیمارستان های لایپزیک تعیین کرده و با درخواست او برای بازنشستگی موافقت کند، مانع آرزوی او برای بازگشت به ایران شد. گرچه اینبار تنها عبدالصمد کامبخش تنها چند سال پیش از انقلاب در آلمان دمکراتیک چشم بر جهان فرو بست.

پس از یورش به حزب توده ایران و انتشار برخی خاطرات از جانب زنده یاد اسکندری و یا امثال بابک امیر خسروی، که در آنها مسائل تو در توی دوران سخت و طولانی مهاجرت

پیش و پس از کودتای ۲۸ مرداد را از نگاه خود نوشته بودند، او یادداشت هائی در توضیح واقعیات و افشای تحریف ها تهیه کرد، اما تا آخرین لحظه حیات، برسر تردید خود از نتایج مثبت یا منفی انتشار این یادداشت ها باقی ماند. او تردید داشت، که این یادداشت ها بتواند باری از روی شانه نسل آینده توده ایها بردارد. معتقد بود، نباید با مسائل و خاطرات خصوصی مربوط به نسل گذشته، بار توده ایهای آینده را، که برای ساختن آینده به میدان می آیند، نه برای دفاع یا رد گذشته، سنگین تر کرد.

با همین باور و اعتقاد، وقتی "نورالدین کیانوری"، در دوران بیرون آمدن از زندان و استقرار در یک آپارتمان مسکونی از تهران به او تلفن کرد و برای تکمیل بخشی از خاطراتش، که مربوط به نام چند تن از اعضای سر به نیست شده حزب در دوران "باقراوف" و "استالین" بود، از او بدلیل حضورش در آن سالها در باکو یاری خواست، اختر کامبخش کوتاه و مختصر گفت: "هرچه می نویسی دقیق و بدور از دلخوریها بنویس، نباید بار آیندگان را سنگین کنی... به مریم سلام برسان... کجاست؟! ... نمی توانی صدایش کنی پای تلفن؟!...". در پی همین ارتباط تلفنی اختر خانم به خواست کیانوری شماری از عکس های قدیمی را که در اختیار داشت برای او به تهران، آدرسی که کیانوری در اختیارش گذاشته بود پست کرد که در دو جلد خاطرات کیانوری از آنها استفاده شده است.

اختر کامبخش امانتدار برجسته ای بود و براساس همین خصلت بندرت درباره آنچه که از عبدالصمد کامبخش مستقیم و یا از سر تصادف شنیده بود، دهان گشود. او فقط یک بار در این سالهای آخر حیاتش از قول کامبخش گفت: "... مناسبات غلط، همیشه به حزب ما لطمه زد، از کمینترن به بعد، ما از این مناسبات چوب خوردیم...".

و این درست همان اندیشه ایست، که نخستین صدر فرقه دمکرات آذربایجان ایران و کمونیست برجسته ایرانی، جعفر پیشه وری در آخرین سال های حیاتش و پیش از مرگ در جریان یک حادثه عجیب رانندگی، به نوع دیگری بیان کرده بود. زنده یاد "فروغیان" که خود از افسران رابط قیام خراسان و حاضر در ارتش فرقه دمکرات آذربایجان بود، می گفت: پیشه وری در مراسمی که بمناسبت سالگرد تاسیس حکومت خود مختار آذربایجان ایران در باکو و با حضور "باقراوف" رئیس جمهور مقتدر آذربایجان شوروی تشکیل شده بود، در ردیف جلو نشسته بود. وقتی "باقراوف" در جمع بندی حکومت یک ساله فرقه دمکرات در آذربایجان ایران و دلایل شکست آن گفت: "اشتباه رفقای جنوبی ما آن بود که به اندازه کافی به ما متکی نشدند". پیشه وری با جسارت و خطاب به باقراوف و مدعویین مراسم گفت: "درست برعکس، اشتباه ما آن بود، که زیاد به شما نزدیک شدیم".

اختر کامبخش پس از یورش به حزب توده ایران در جمهوری اسلامی و مهاجرت جدید، به اجلاس پلنوم ۱۸ برای تجدید سازمان حزب دعوت شد. او در حالیکه در این دوران با کمک عصا راه میرفت، با احساس مسئولیت، سفر را پذیرفت و خود را به محل تشکیل پلنوم رساند. مخالفان و موافقان سیاست حزب توده ایران در برابر انقلابی ۵۷ و جمهوری اسلامی از میان سه نسل و با انبوهی از مسائل کهنه و نو آمده بودند، تا برای سازماندهی مجدد حزب تصمیم بگیرند.

گفتند اختر کامبخش چون عضو کمیته مرکزی نیست، لزومی ندارد در جلسات شرکت کند! بود یا نبود؟ نمیدانم، اما این را خوب می دانم که عضویت کمیته مرکزی برخی از آنها که به این پلنوم آمده بودند بر اساس مصوبات پلنوم وسیع ۱۷ که در تهران برگزار شده بود، معلق شده بود، زیرا یا به ایران پس از انقلاب نیامده بودند و یا مانند حمید صفری خیلی زود صحنه را ترک کرده و از ایران به خارج بازگشته بودند. اتفاقا حساسیت نسبت به حضور

اختر کامبخش در این پلنوم از جانب همان هائی بود که در تهران از ترکیب کمیته مرکزی کنار گذاشته شده بودند.

اختر کامبخش با متانت و سکوت، در مقابل چشمان حیرت زده نسل جدید توده ای، که از ایران به مهاجرت آمده بود، و از خرده حسابهای گذشته کمتر مطلع بود، تا عمق یکی از اتاق های دور افتاده محل برگزاری پلنوم عقب نشینی کرد. و تنها هنگام صرف غذا در جمع حاضر می شد. بسیاری از قدیمی ها، که او را از جوانی می شناختند، گاه از سر احترام سری از سر میزشان تکان می دادند و امثال من که با این خرده حساب ها سروکار نداشتم بیش از این احترام دورا دور. در فاصله یکی از جلسات مرا به خلوت اتاقش دعوت کرد تا بیشتر صحبت کنیم. بی پیرایه و صریح گفت، که فقط چون جوانی و با خرده حساب های گذشته کاری نداری دلم خواست چند کلمه ای برایت صحبت کنم. گفته هایش، پیش از آنکه سیاسی باشد، عاطفی بود. اما همین رابطه عاطفی، بعدها که بتدریج به اعتماد فرا روئید، موجب شد تا جویده و با اشاره، برخی مسائل را از گذشته ها بگوید. امروز فقط از میان انبوه یادداشت های درون کیف دستی اش، که هرگز ندیدم آنها را از خودش جدا کند- حتی هنگام ترک اتاق و آمدن به سالن غذاخوری-، یک عکس قدیمی و زرد شده را بیرون آورد و نشان داد. مرد جوانی با غرور و در لباس سالهای پیش از جنگ جهانی دوم ایستاده بود و پسر بچه ای، که نوک یکی از انگشت های پایش از سوراخ گیوه کهنه و فرسوده سر به بیرون کشیده بود، در کنارش. پسر بچه شاید ۱۰ تا ۱۲ سال داشت. هیچکدام را نشناختم، پس از چند دقیقه پرسید: شناختی؟

وقتی با علامت سر گفتم نه. معرفی کرد: "آن جوان کامبخش است و آن پسر بچه ای، که گیوه پاره به پا دارد، "کیانوری" است. کودکی سختی را پشت سر گذاشت. وقتی بدنیا آمد که پدرش از دنیا رفته بود و..."

دکتر اختر کامبخش، پس از پایان آن اجلاس، همراه دیگران به آلمان دموکراتیک بازگشت و به گوشه آپارتمانش در طبقه سوم خانه ای که ساکن آن بود، پناه برد. این آپارتمان خود داستانی شنیدنی داشت، که وقتی پس از فاجعه فروپاشی به دیدارش رفتم آن را تعریف کرد. گفت: وقتی ما آمدم لایبزیگ، جنگ از این شهر یک ویرانه باقی گذاشته بود. آلمان ها، در آن دوران بسیار سخت که اغلب چند خانواده را در یک آپارتمان جای داده بودند، این آپارتمان را در اختیار من و کامبخش گذاشتند. ساختمان بر اثر بمباران ها کمی کج شده بود و تا سالها بعد که نوبت تعمیر به این منطقه رسید؛ ساختمان ما مثل منارجنبان اصفهان کج بود! به طبری هم چند بلوک آنطرف تر یک آپارتمانی داده بودند که برایش بسیار کوچک بود، چون در طول روز همیشه دیدار کننده داشت و البته انبوهی هم کتاب که جا نداشت آنها را بچیند. بالاخره رفقای آلمانی یک انبار کوچک زیر سقف را که بالای آپارتمان طبری بود کمی تعمیر کردند و برای رفع این مشکل در اختیار او گذاشتند و او توانست لااقل به کتابهایش یک سر و سامانی بدهد و جایی برای نفس کشیدن خودش و مهمان های روزه اش باز کند. بعدها به مهدی کیهان هم همین نزدیکی ها یک آپارتمان دادند و آنطرف تر به پورهرمزان و ملکه محمدی.

در آن سالهای آغاز در بدری ناشی از فروپاشی، مرا دست اتفاق به لایبزیگ رسانده بود. البته موقت، زیرا بزودی برای دوران انتظار قبول پناهندگی به کمپی منتقل شدم در روستائی واقع در مرز آلمان و چکسلواکی.

در همین مدت کوتاه فرصت را غنیمت شمرده و در همان آپارتمانی که در تمام دوران مهاجرت در آن و در کنار کامبخش زندگی کرده بود چند بار به دیدارش رفتم. دیدار و ملاقات برایش سخت بود و بدلیل نظم و انضباطی بود که به آن عادت داشت. در این دوران بدشواری و با چوب زیر بغل راه می رفت اما دلش نمی خواست او را زیاد در این شرایط ببینم. این را "کامروز" برادر زاده کیانوری برایم تعریف کرده بود. به همین دلیل اصرار

داشت از قبل، قرار ملاقات و دیدار را تنظیم کنیم. وقتی می رسیدم که او دیگر حمام کرده، لباس آراسته پوشیده و روی صندلی مخصوص خود نشسته بود. کیسه ای برقی پشت گردنش بود و پتوئی روی پاهایش. "کامروز" که قریب دو سال بود با او زندگی می کرد و در سالهای مهاجرت افغانستان در کنار من بود، در را می گشود و با لبخند می گفت: عمه خانم از نیمساعت پیش منتظر است!

اهل گریه نبود، اما بارها شاهد بغضش بودم. بویژه وقتی اشاره به عکس های کامبخش و کیانوری که در جای جای اتاق حضور داشتند می کرد و یا اشاره به صندوقچه ای که گوشه اتاق بود و گفت که خیلی از یادداشت ها آنجاست!

گلایه داشت که کمتر - بویژه از سوی آنها که سکان حزب را پس از مهاجرت جدید بدست گرفته اند- یادش می کنند. از یکشنبه هائی گفت که کیانوری از برلین برای دیدن او به لایپزیک می آمد و ناهار را با هم میخوردند. البته دست پخت اختر خانم را! گفت و بعدها از دیگران هم شنیدم که حتی پس از درگذشت کامبخش نیز هرگز طلب کمک و یاری نکرد. حتی تا آخرین هفته های زندگی، که بر اثر رماتیسم پیشرفته و درد مفاصل پا به کلی زمین گیر شده و بشدت نیازمند یاری بود.

همسر گلاویژ، خانواده مهدی کیهان، و چند آشنای باقی مانده از مهاجرت تلخ سالهای پس از کودتای ۲۸ مرداد، که همسایه های دوران مهاجرت او بودند، گهگاه تلفنی حال و روزش را جویا می شدند، و یکی از مهاجرین قدیمی آذربایجانی، که خانه اش فاصله چندانی با خانه او نداشت، گاه سری می زد و خریدی برایش میکرد. همین!

چند باری که از حملات تبلیغاتی علیه کیانوری و کامبخش صحبت پیش آمد، رنجیده خاطر دهان گشود، اما به سرعت سکوت کرد و با این کلام همه چیز را به آینده واگذار کرد: "اگر عمرم کفاف داد..."

دشوار اعتماد می کرد، اما در همین چند دیداری که ابتدا از فاصله جلسات پلنوم ۱۸ شروع شد و سپس با کمک "کامروز" به پل ارتباط و پیوندی عاطفی تبدیل شد، اعتماد نیز جوانه زده بود.

همان تقدیری که مرا برای نیمسال کامل به گوشه روستائی در مرز چکسلواکی و آلمان برد، به اختر خانم نیز امان نداد. امان نداد تا به کمک طنابی که "کامروز" از سقف حمام تا داخل وان برایش وصل کرده بود تا به کمک آن حمام کند، بار دیگر حمام کرده و بر صندلی نیمه مبله خود نشسته و پس از روبوسی و فرمان چای به کامروز، بار دیگر، کم کم سر صحبت را باز کنیم. روسی و آلمانی را خوب می دانست، اما فارسی را هنوز بهتر از هر دو و با خطی زنانه و نیمه شکسته. در همان دیدارها کتاب خاطرات ارتشبد فردوست و خاطرات چند جلدی اسدالله علم (وزیر دربار شاه) را کنار دستش داشت و من خط و فارسی او را در حاشیه همین خاطرات دیدم. گفت که سرگرم حاشیه نویسی این دو خاطرات است؛ اما اگر عمری باقی بماند. که نماند!